

وحید افتخارزاده

سیلاب

من عاشق زنی بودم که سه دست داشت. زنی که یک شب با آب و کف و حباب رفت و دیگر بازنگشت. درست حاشیه‌ی کوهپایه، روستایی بود که آنجا زندگی می‌کردیم. آتش سرخ بود و مزه‌ی سرب می‌داد. سرب آدم‌ها را کودن می‌کند.

این‌ها ولی باور نمی‌کنند. این سبیل کوتاه و موهای روغن مالیده و صورت تراشیده و سیگار پال‌مال لای انگشت‌هایم را می‌بینند و فکر می‌کنند لاف می‌زنم.

سخت می‌شود باور کرد کسی را کشته باشم. ولی آن شب که سیلاب زن را آورد. اهالی آن کارد دسته استخوانی کند را به دستم دادند و در اتاق دود گرفته‌ی قزی را رویمان بستند. می‌دانستم باید چه کار کنم. آن روزها سیلاب بشکه‌های غلتان توتون می‌آورد و جعبه‌های انگور و اسب. مردهای عقیم و عنین توی آب تور می‌انداختند و به جای ماهی، همسرهای باردار می‌گرفتند و زن‌های نازا، پسرهای کوچک. یک بار توی تور یک پیانوی بزرگ روس گیر کرد و یک بار... آن شب ولی زنی سه دست با چشم‌های فیروزه‌ای و موهای طلایی توی تور دست و پا می‌زد. سیلاب‌ها با جوش و خروش از تپه‌های دوردست می‌آمدند، گل کوهپایه می‌پیچیدند و می‌رفتند. دوازده سالم بود که دست زن را به دستم دادند و در را به رویمان بستند.

این شد که استخوان‌های پدرم را توی پارچه پیچیدم و زیر بغلم زدم و راه افتادم و آمدم این‌جا. اوایل سخت بود. طول کشید تا آن لباس آبی بی‌رمق را تنم بپوشانند و نام جعلی‌ام را رویش بدوزند. موهایم را بتراشند و دست چپ و راستم را بهم نشان بدهند. طول کشید تا فهمیدم نباید بعد از مستراح با سنگ خودم را پاک کنم و آن را توی چاه بیاندازم و بندش بیاورم. فهمیدم که سرب آدم‌ها را کودن می‌کند. آژان‌ها اول‌بار توی کوچه با استخوان‌ها پیدایم کردند و گفتند: «از کدام جهنم‌دره‌ای فرار کرده‌ای؟»

گفتند: «این‌ها استخوان‌های کیست؟ کی را کجا و کی کشتی؟»

چپیده بودم زیر گاری چوبی و چرم می‌جویدم، گفتم: «رسم»

یکی شان چراغ قوه را روی صورتم گرفت گفت: «این دیگر چه جور رسم مزخرفی است؟»

گفتم: «سیلاب‌ها خشک شدند»

گفت: «این چه دخلی به استخوان‌ها دارد؟»

گفتم: «دست به آب دارم»

گاهی کسی زیر چشمی نگاهم می‌کند و به بغل دستی‌اش سقلمه می‌زند. من چایم را هورت می‌کشم و عین خیالم باشد یا نباشد کاری به کارشان ندارم و با این گروه جدید هم زیاد بر نمی‌خورم.

آژان‌ها گفتند: «اسم کوچکت؟»

و یکی‌شان سر خودنویس را به زبانش کشید. گفتم: «سیگار»
آن‌که دستش تعلیمی داشت، تعلیمی که نه چماق هم که نه یک جور چوب داشت که اسمش را هنوز حفظ نکرده‌ام پشت سرش را خاراند: «چند سال داری جویده؟»
نگاهش کردم صورت کوفته و بچه‌گانه‌ای داشت و با دکمه‌های سردستی‌اش بازی می‌کرد.
چیزی نگفتم گفت: «ده سال که بیشتر نداری؟ داری؟»

گفتم: «سیگار»

با همان چوب تراش خورده‌ی براق گذاشت لای پاهایم و گفت که به قاتل‌ها ارادت خاصی دارد و یک همچی حرف‌هایی، آن‌وقت آن یکی گفت: «عمو دارد باهات شوخی می‌کند»
سرش را جلو آورد با انگشت لبه‌ی کلاهش را بالا داد و لبخند زد، مشتش را توی جیب فرو کرد و کمی توت خشک کف دستم ریخت و یک نخ سیگار هم داد و نازم کرد.
گفت: «چه موهای قشنگی، خب از کدام ده کوره فرار کرده‌ای پسر گل؟ از کدام جهنم‌دره‌ای آمدی پسر؟»

دود را فرو دادم و از سوراخ‌های دماغ بیرون فرستادم، خاکسترش را تکاندم و گفتم: «دست به آب دارم»

کلاه را از سرش برداشت، گفت: «مادرت به قربانت بشود زبان آدمی‌زاده نمی‌فهمی پسر گلم؟ بگو این استخوان‌ها را از کجا آوردی؟ کی را کشتی؟ دزدیدیش؟»
اگر آن روز این‌ها هم من را با همان گیوه‌ها و چوखा و کلاه و استخوان‌ها و دهان باز و مف آویزان می‌دیدند و می‌دیدند در همان حال چه جور از زور گرسنگی چرم سق می‌زنم. باورش‌ان می‌شد از دره‌ای جایی فرار کرده‌ام. فکر می‌کنند من را هم سر دزدی آفتابه‌ی مسی گرفته‌اند یا توی راسته‌ی عریضه‌نویس‌ها یا در حال جعل سندی چیزی.
آژان‌ها رویشان را آن طرف گرفته بودند، مثانه‌ام را خالی کنم و دیگر فحشم نمی‌دادند، ترسیده بودند.

من که ترس نداشتم، آن شب هم مجبور بودم، آن شب چاره‌ای نداشتم، این را آن زن طلایی و فیروزه‌ای هم می‌دانست.

آن شب زل زده بود به چشم‌هایم. اولین بار بود زنی این جور نگاهم می‌کرد. آن چال کوچک زیر چانه‌اش تکان می‌خورد. فکش بود که می‌لرزید. زانوهایش را توی سه کنج اتاق بغل زده بود و اطراف را نگاه می‌کرد. قطرات آب از سر بینی و چانه و موهایش می‌چکید. دست بردم داخل موهایش یک مشت مثل آب بالا ریختم. همان طور لرزان خندید. می‌دانست چاره‌ای نداریم.

می دانست مردم ازم چی می خواهند. می گفتند: «این غول زیبا و نجس و طلایی را باید کشت» دستم را روی گونه اش گذاشتم. اولین بار بود زنی را لمس می کردم. هر دو عرق کرده بودیم. او را نمی دانم. من ولی از ترس و عشق. توی سینه ام بود. داغ بود و بالا می رفت و پایین می ریخت. توی تنم سر می خورد. توی دلم و می رفت داخل دست هایم. کارد را زیر گلویش گذاشتم. بازوهایم را گرفت تا کمتر بلرزند. همه جا ساکت بود و آتش به آرامی می سوخت. دست دیگر را انجام گذاشت. پدرم همیشه می گفت یک زن خوب باید سه تا دست داشته باشد. می گفت چشمش به سیلاب ها سفید شده تا یک زن سه دست از آب بگیرد. می گفت خون زن سه دست بدبختی می آورد و سیلاب ها را می خشکاند.

زل زده بودیم به چشم های هم و کارد شروع به حرکت کرد. با آهنگی شاد. خون کف اتاق به راه افتاد و شعبه شعبه پیش رفت. با لذتی عمیق کارد را حرکت می دادم. شعله ای اجاق توی رگه-هام تکثیر می شد. آن چیز داغ از تنم بیرون می رفت. در را باز کردند و جنازه ی زن را به آب دادند. عموی بزرگ گفت که دیگر مرد شده ام.

گریه کردم و راه افتادم، استخوان های پدرم را از توی مطبخ از زیر اجاق برداشتم و راه افتادم. رسم داشتیم استخوان ها را با خودمان ببریم.

حالا دست های شان را جلو صورتم گرفته اند و تکان می دهند، دوست دارم به یک نقطه ی نامعلوم خیره شوم و اصلاً به این ها مربوط نیست.

آن روزها سیلاب با خودش بشکه های غلطان توتون می آورد و جعبه های انگور و پیانو. حیف که این ها یک کلمه از حرف هایم را باور نمی کنند.

آژان ها گفتند می برندم به جایی با دیوارای بلند که اسم آدم را روی لباسش می دوزند و هر روز صبح دختر-های جوان از خواب بیدارت می کنند و شربت سرماخوردگی صورتی و شیر و عسل بهت می دهند.

کمی مردد نگاهشان کردم. دوتایی لبخند زدند. بعد با همان چوخوا و گیوه نشستیم روی شانه ی آن یکی که بهم توت خشک داده بود، سیگار را گیراندم، بعد با لحنی که با قاطرم حرف می زد، گفتم: «کسی توی آن دخترها هست که سه تا دست داشته باشد؟»

گفتند: «ها که هست، هرچی که بخواید هست خان»

با تکان دست کبریت را خاموش کردم و انداختم، گفتم: «آن جا سیلاب هم می آید که پیانو بیاورد و توتون و جعبه های انگور؟»

آژانی که کولم گرفته بود سرش را بالا گرفت و توی چشم هایم زل زد و یک قطره اشک روی گونه اش سر خورد و گفت که آن جا سیلاب هم هست، پیانو هم هست.

گفتم: «اووووووم، چقدر دیگر مانده؟»

آخر شب بود و کسی جز ما بیرون پرسه نمی زد، عکس چراغ های فانوسی اطراف خیابان می افتاد روی سنگ فرش خیس و نگاهم را خیره می کرد. آژان ها دیگر باهم حرفی نمی زدند و تا پای دیوارهای بلند، یکریز برایم آواز خواندند.